



جان شانو



# خون آشام

دیوید گمیل

سیدسجاد حامد حیدری





## مقدمه

من سقوط دنیاها و مرگ ملت‌ها را دیده‌ام. از جایگاهی در میان ابرها حرکت موج‌های عظیم به سمت ساحل، نابودی شهرها و غرق شدن میلیون‌ها نفر را نظاره‌گر بوده‌ام.

در ابتدای روز همه چیز آرام بود، اما من می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. شهر ساحلی در حال بیدار شدن بود، خیابان‌هایش مملو از اتومبیل می‌شد و در پیاده‌روها جای سوزن انداختن هم پیدا نمی‌شد. خطوط متروی زیرزمینی غرق در انسان‌ها بود. روز آخر دردناک بود؛ زیرا به آن جمعیت عادت کرده بودم، به مردم مذهبی، خوش‌قلب و مهربان علاقه‌مند شده بودم. برایم سخت بود که به صورت‌هایشان نگاه کنم با علم به این که تا انتهای روز همگی به دیار باقی خواهند شتافت.

این غم بزرگ بر دلم سنگینی می‌کرد که به سمت وسیله‌ی نقره‌ای و آبی که قرار بود ما را به آینده ببرد قدم برداشتم. خورشید با شکوهی بی‌نظیر در حال غروب بود و ما در انتظار پرواز بودیم. کمر بند ایمنی‌ام را بستم و انجیلیم را بیرون آوردم؛ اما نتوانستم آرامشی که به دنبالش بودم را بیابم.

سائول<sup>۱</sup> که کنار من نشسته بود و به بیرون از پنجره خیره شده بود، گفت: «عصر زیباییه، دیکن<sup>۲</sup>»

---

### 1. Saul

۲. Deacon: یکی از مقامات کلیسا که رتبه‌ای پایین‌تر از راهب دارد. در این جا به عنوان اسم معرفه به کار

برده شده است - م.

## فصل اول

درد به قدری شدت داشت که نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد، هر لحظه امکان داشت که حالت تهوع به او دست دهد؛ اما واعظ قاش زین را چسبید و اسب را به سمت شکاف هدایت کرد. ماه کامل در آسمان نورافشانی می‌کرد، قله‌های نوک‌تیز دوردست در مقابل پس‌زمینه‌ی سیاه شب می‌درخشیدند. آستین کت بلند سیاه‌رنگ سوار هنوز روشن بود و با وزش باد شعله‌های آتش بالا گرفتند. دردی تازه وجودش را آزرده کرد و او با دست سوخته‌اش آتش لباسش را خاموش کرد.

با خود فکر کرد: *آن‌ها الان کجا هستند؟* و با چشمان کم‌سویش کوه‌ها و گذرگاه‌ها را از نظر گذراند. دهانش خشک شده بود. افسار اسب را کشید. قمقمه‌ای از قاش زین آویزان بود، واعظ آن را برداشت و در برنجی آن را باز کرد. قمقمه را به سمت لبش برد و متوجه شد که از شراب پر شده است. هرچه نوشیده بود را تف کرد و قمقمه را به کناری پرتاب کرد.

بزدل‌ها! آن‌ها از وسوسه‌های شیطانی الکل برای ارتکاب قتل استفاده می‌کردند. خشم در وجودش زبانه کشید و برای لحظه‌ای بر دردش سرپوش گذاشت. در دامنه‌های پایین‌دست کوهستان، گروهی از سواران از میان درختان بیرون آمدند. چشمانش را تنگ کرد. پنج نفر. در هوای پاک کوهستان می‌توانست صدای خنده‌ی آن‌ها را به وضوح بشوند.

سوار ناله‌ای کرد و روی زین چرخید، ضربان روی شقیقه‌اش بیشتر شد. زخمی که سمت راست سرش بود را لمس کرد. خون لخته شده بود، اما آن‌جا که گلوله عبور کرده بود شکافی پدید آمده بود و گوشت اطرافش داغ و متورم بود.